

همه را به خاک و خون کشیدند

حسن بهشتی

آنچه در پی می آید، خاطره آقای حسن بهشتی، از کسبه اهل قم است که در روز پانزدهم خرداد سال ۴۲ از نزدیک شاهد بخشی از جنایات عاملین رژیم شاه در شهر قم بوده است.

یک روز طلبه ای که ترك بود، به من گفت:

- من در مدرسه ای در اردبیل درس می خواندم و در آنجا همدرسی داشتم، من آمدم طلبه شدم، او رفت افسر شد. او دیشب ساعت دوازده آمد به حجره من - آدرس مرا داشت و آمد - گفت فلانی، من یک اسراری دارم. گفتم چیست؟ گفت به شما نمی گویم، باید برویم پیش آقای شریعتمداری. من گفتم که نه، آنجا نمی شود رفت، در بسته است و اجازه نمی دهند. گفت، من هم به شما نمی گویم. خلاصه به اصرار زیاد من، گفت که حدود سیصد نفر افسر به لباس دهاتی هستیم که یک سرهنگی هم رئیس ما است، ما را از تهران فرستاده اند تا در مجالسی که در قم برپا می شود اغتشاش راه بیندازیم و شلوغ کنیم، و من هم پنهانی آمدم اینجا، اگر بدانند که من آمدم و یک چنین رازی را به شما می گویم، مرا اعدام می کنند.

خلاصه ما رفتیم پیش آقای شریعتمداری. ایشان گزارش را داد. گفت آقا ما سیصد نفر کماندو به لباس دهاتی هستیم، که کلاههای نمادی هم گذاشته ایم و به ما دستور داده اند - فوق العاده حقوق زیادی هم داده اند - آمدیم اینجا تا، هر جا که جلسه ای باشد - چون وفات امام صادق (ع) روز عید می افتاد - ما آنجا شلوغ کنیم. قصد ما تخریب و زدن روحانیون و طلبه ها است. آقای شریعتمداری تشکر کرد و ما هم برگشتیم آمدم و آن افسر هم رفت.

آقای شریعتمداری، صبح - که روز عید بود - فرستاد پیش آقای گلپایگانی، که

جریان این طور است. ایشان فرمودند: استخاره می‌کنم که جلسه بگیرند در فیضیه یا نگیرند. استخاره شان خوب آمد و جلسه را گرفتند. جلوتر از ایشان، آقای شریعتمداری در مدرسهٔ مید جلسه گرفت. چون ایشان جریان را می‌دانست، به چند نفر از گردن کلفت‌های متدین قم - آقای میریان که چند تا برادر بودند و قد بلندی داشتند - گفته بود که شما توی مجلس باشید. بنده هم توی همان مجلس بودم. آقای دوانی هم روی منبر بود. یکی از اینها - مأمورین - گفت: بلند صلوات بفرستید. او - افسری که اطلاع داده بود - گفته بود که ما با صلوات شروع می‌کنیم. مردم شروع کردند به صلوات فرستادن. در این بین آن سه چهار نفر - برادران میریان - بلند شدند یک نگاهی به این طرف و آن طرف کردند. آن سرهنگ - که رئیس کماندوها بود - باعلامتی که بین خودشان رمز بود، به آنها فهماند که عملی انجام ندهند - اشاره کرد و همه مأمورین نشستند و برادران میریان هم نشستند. در اینجا کاری انجام نشد و مجلس تمام شد. بعد آن افسر به ما رساند که سرهنگ دستور داد اینجا نقشهٔ ما نگرفت، ماند برای مجلس آقای گلپایگانی. در آنجا عمل می‌کنیم.

بنده هم رفتم فیضیه، متتا هر کدام از آقایان و رفقا را می‌دیدم، می‌گفتم: شما به فیضیه نروید. می‌گفت: چرا؟ می‌گفتم: چرای آن را نمی‌توانم بگویم. بنده چون جریان را می‌دانستم آخر فیضیه ایستادم. مرحوم حاج انصاری روی منبر رفت. آقای گلپایگانی هم نشسته بودند. جمعیت هم خیلی بود. در این هنگام، کسی گفت که بلند صلوات بفرستید. آقای انصاری فرمودند: آقایان وسط منبر جای صلوات نیست، ساکت باشید. مرتب گفت: بلند صلوات بفرستید، بلند صلوات بفرستید. که سیصد نفر یک دفعه بلند شدند. از این پنجه بکس‌های آهنین داشتند، چاقو داشتند. اینها شروع کردند به زدن. البته آقایان اهل علم هم بلند شدند و رفتند به سوی حجره‌ها و بالای پشت بامها. درگیری شروع شد. وقتی که نگاه می‌کردیم، تقریباً توی هوا پنجاه، شصت تا کلاه و عمامه بود. همدیگر را می‌زدند. البته آنها پرزور بودند، چون مسلح بودند و آماده هم بودند. عده‌ای از روحانیون و عده‌ای دیگر که شخصی بودند، رفتند بالای پشت بامها. اینها - کماندوها - دنبالشان کردند. من آمدم بیرون. درگیری خیلی شدید شده بود. روی پُل آهنچی ایستادم، دیدم اینها را از آن بالا با لگد و مشت می‌زدند و آنها - طلبه‌ها - خودشان را پرت می‌کنند توی رودخانه. خیلی‌ها دست و پایشان

شکست. آمدم مغازه و دیدم اینهایی را که زخمی شده‌اند، کول گرفتند و دارند می‌آورند و می‌گفتند: آشیخ حسن «مرکزگروم» بده، آشیخ حسن، پنبه بده.

اذان مغرب هم گذشته بود؛ رفتم خانه مان که در خیابان صفائیه بود. دیدم از خیابان ارم - مخصوصاً خود صفائیه - توی دکانها را چراغانی کرده‌اند. من گفتم دل امام زمان (عج) خون شده، چراغانی کرده‌اید؟ برای چه چراغانی کردید؟ گفتند: به ما دستور داده‌اند. پرچم زده و چراغانی کرده بودند. آن شب این گونه بر فیضیه گذشت.

فردا، امام در مسجد اعظم صحبت کرد و فرمود که بروید برای شهدای فیضیه فاتحه بخوانید. از مسجد اعظم رفتیم فیضیه. یک کامیون کفش، عمامه و چوب ریخته بود توی فیضیه. تمام در و دیوارها خراب شده بود. آجرها هم ریخته بود. ایشان که فرمودند بروید، ما جمع شدیم رفتیم فیضیه. جیب هایمان را از لفل کوبیده با ماسه نرم پر کردیم و قداره یا خنجری را هم که داشتیم، برداشتم، که اگر ساواکی‌ها به ما حمله کردند، ما هم جواب بدهیم.

رفتیم در فیضیه نشستیم. گفتند: الان امام می‌آید. امام تشریف آوردند. مدرسه فیضیه مملو بود از جمعیت. بیرون مدرسه هم همین طور، و ما خیال می‌کردیم که اینها اقدام می‌کنند؛ ولی هیچ اقدامی نکردند. حتی یک پلیس و یک مأمور ساواک بیرون مدرسه نبود. همه جمع شده و رفته بودند توی شهربانی. امام روی پله آن در که باز می‌شود به صحن کوچک، آنجا نشسته و صحبت کرد، و جریان فیضیه را فرمودند، که آقای شاه همچنین نکن، آقای شاه به ما می‌گویی ارتجاع سیاه، شما می‌خواهید یک میتینگ بدهید، پله در وسط شهر در مرکز شهر سیصد، چهارصد نفر سپور از اداره جمع می‌کنی؛ ولی ما اگر بگوییم، در چند فرسخی شهر می‌خواهیم صحبت بکنیم همه می‌آیند آنجا. چون همه به ما علاقه دارند، همه ما را می‌خواهند. خلاصه از این فرمایشات خیلی کردند. امام آن روز خیلی عصبانی بود.

دوازدهم محرم شد. صبح زود، اول اذان از منزل آمدم بیرون - روز پانزده خرداد بود - به قصد حرم، داشتم می‌آمدم که مرحوم حاج سید مجید ایروانی گفت: آشیخ حسن، خبرداری آقای خمینی را بردند؟ گفتم: کجا بردند؟ گفت: مأمورین دولت، ساواکی‌ها، شب ریختند خانه آقا و ایشان را بردند. گفتم حالا چه کار کنیم؟ گفت: برویم صحن، جمع بشویم. هنوز هوا تاریک بود.

آمدیم توی صحن؛ یواش یواش همه جمع شدند و آقای نجفی، آقای شریعتمداری، آقای گلپایگانی و عده زیاد دیگری در صحن جمع شدند. آقای سید محمد ورامینی - چون توی دستگاه آقا بود - ایشان شروع کرد گزارش دادن که، این طور شده. جمعیت کم کم می آمد. یکی می گفت: من دیشب در جمکران خواب دیدم که کفن پوشیدم. در این بین بچه های آقا مصطفی را یک کسی آورد آنجا برای شور انداختن.

جمعیت، رفته رفته زیاد می شد. صحن مملو بود. حدود ساعت ۷ شد. یک نفر آهسته در گوش ما گفت: تهران غوغاست، تهران از اینجا زودتر خبردار شدند، چون آنجا فلان سرهنگ خبر داده بود به بازاریها. خواستیم تلفن کنیم به تهران، دیدیم تلفن ها را قطع کرده اند.

در این بین که ما توی صحن بودیم، عده ای در حدود چهل - پنجاه نفر سیاهپوش، از در روبه رو، یعنی طرف فیضیه، وارد شدند. دور حوض هم دور زدند و شعار یا مرگ یا خمینی، یا مرگ یا خمینی، می دادند و به سر و کله شان می زدند. دستجات زیادی هم که پرچم دستشان بود، وارد صحن شدند و «یا مرگ یا خمینی» می گفتند. اینها را که ما دیدیم، تحریک شدیم. حدود هفده - هجده هزار نفر در صحن بودند. گفتیم برویم بیرون و تظاهرات کنیم. از صحن رفتیم بیرون به طرف سه راه موزه، از آنجا هم به طرف پل آهنچی؛ از پل گذشتیم، یک چراغ خطر بود، این چراغ خطر را شکستند، این طرف تر آمدیم درختهایی کاشته بودند، درختها را شکستند و به عنوان چوب به دست می گرفتند به درهای مغازه ها می زدند.

شعارمان این بود یا مرگ یا خمینی، یا مرگ یا خمینی، یا مرگ یا خمینی. آنجا که رسیدیم، بنده رفتم بالای بلندی، داد زدم، گفتم: ما حرکتیمان مقدس است، ما می خواهیم از یک منجهد دفاع کنیم، این کارها خلاف است. تلفنها را که می شکنید، اینها مال مردم است، چراغ خطرها را چرا می شکنید، در مغازه های مردم را چرا می شکنید، چرا این کارها را می کنید؟ داد و بیداد کردم. بعد از آنجا با همان شعار یا مرگ یا خمینی، از چهارراه سعیدی گذشتیم، تا رسیدیم به پمب پتزی که تقریباً آخر قم بود و یک کلانتری هم آنجا بود؛ ما تا آنجا رسیدیم. از کلانتری تیراندازی کردند. من دیدم اول یک جیب آمد، پشت سر آن، هفده تا ماشین سرباز رسید. جیب که آمد از

وسط ما عبور کند، این جیب را چپ کردند و با کارد، یکی از آنها را که سرگرد بود زدند. او افتاد توی جوی و ما با لگدمی کوبیدیم روی او، بقیه فرار کردند توی کلاتری. از کلاتری باز هم به ما تیراندازی کردند. البته تیراندازی هوایی بود.

وقتی سربازها آمدند، وسط جمعیت را شکافتند که رد بشوند. البته من اینها را خلاف می دانستم و چقدر هم آنجا داد و بیداد کردم که اینها بچه های ما هستند، اینها برادرهای ما هستند، اینها تقصیر ندارند. این سربازها نشسته بودند و پشتشان به ما بود، هر چه آجر و چوب در دسترس بود، به طرف سربازها پرتاب می کردند، شیشه ماشین را شکستند و سراننده اش را هم شکستند. خلاصه با زحمت از وسط ما رد شدند و ما برگشتیم، پشت سر اینها و همین طور یا مرگ یا خمینی می گفتیم. تا اینکه رسیدیم چهارراه غفاری؛ همانجا که می رود به راه آهن. آنجا که رسیدیم، من دیدم چهار تا ماشین سرباز که پشت به پشت هم داده بودند تیراندازی کنان رد شدند. آنجا حدود سیصد، چهارصد نفر ریختند روی زمین. آنها برای حفاظت ساواک - که نزدیک راه آهن بود - می رفتند. مردم یک ماشین را آتش زدند، دیگر کشتار شدید شده بود. ما از آنجا آمدیم نزدیک رودخانه. من خیال می کردم که خودمان را به اینها رسانده ایم؛ من داد می زدم - خیلی داغ بودم - که کم مانده برسیم، فرار نکنید. البته از کوجه ها فرار می کردند؛ همین که ما از چهار راه غفاری رد شدیم، حدود صد متر به رودخانه مانده، یک دفعه دیدیم یک ماشین پشت سربازها ایستاد، و همین طور تیراندازی می کردند و مرتب مردم بغل و جلو من می افتادند.

بالای یک ماشین مسلسل بود و مردم را به رگبار بسته بود. من دادم می زدم که خودمان را به سربازها برسانیم، اسلحه ها را بگیریم. این جوری کار تمام است، نترسید، نترسید نایستید، فرار نکنید. در این بین تیراندازی که می کردند کسی کنار من بود، همین که افتاد، من خوردم به او و افتادم. سر من پایین بود که گلوله از بالای سرم رد شد. باز چند قدمی رفتیم جلو. گلوله دومی آمد، گلوله سومی.

من دیدم دیگر جمعیت رو به فرار هستند. حدود صد نفر بیشتر نمانده، و من دیدم همه دارند فرار می کنند توی کوجه ها. چون جنازه خیلی ریخته بود، من از بالای جنازه ها پریدم. در حال پریدن که پاهایم بالا بود، گلوله از پایین آمد. دیدم یک دری هست که می روند توی آن خانه، بنده هم رفتیم. آن خانه توی کوجه علی انکوری بود که

یک بن بست بود. رفتم توی زیرزمین آن خانه. سربازهایی که سر خیابان و پشت به رودخانه ایستاده بودند، تیراندازی می کردند. مسلسل هم آنجا بود. یک افسر هم گوشی را دست گرفته بود و تندتند گزارش می داد. افسر اشاره کرد و سربازها به طرف جلو می آمدند. اشاره کرد، سربازها آمدند جلو. همین طور آمدند بعضی به دکانها پناه برده بودند، کوچه پر شده بود، خانه ها پر شده بود. ما در دست چپ خیابان، پناه بردیم به یک خانه ای. خانه مملو بود از جمعیت. آقایان از پشت بام فرار کردند. ما هفت نفر ماندیم، رفتیم توی زیرزمین. سربازها و افسرها می آمدند توی خیابان و جنازه ها را تیر خلاص می زدند، آنها ناله می کردند. آن افسر می گفت که - بی ادبی می کرد - شما بودید که می گفتید یا مرگ یا خمینی فلان فلان شده؛ و ناموسشان را فحش می داد، این مرگ، تو که می گفتی یا مرگ یا خمینی، این مرگ و تیر خلاص را خالی می کرد و بالگد می زد.

بعد ما از زیرزمین رفتیم بالا، توی بالکن بود. آن خانه یک پنجره به خیابان داشت. من حالم خراب بود، گاهی می نشستم، گاهی بلند می شدم. نگاه می کردم، ما که نگاه می کردیم سربازها تیراندازی می کردند. البته تیری به ما نخورد و از پنجره رد می شد. وقتی آن افسر تیر خلاص را می زد، سربازها آمدند. ساعتها این شهدا را باز می کردند و جیب های اینها را می گشتند.

من داشتم از پنجره به کوچه نگاه می کردم. همین طور که نگاه می کردم دیدم کوچه کیپ بود و حیاطهایی هم که از آنجا پیدا بود، آنها هم پر بودند. در این بین داشتم نگاه می کردم، آن افسر اشاره کرد که سربازها بیایند. چشمش افتاد به کوچه؛ دید کوچه پر است، فوری چهار تا سرباز صدا کرد، گفت بیایید. آنها آمدند و دستور تیراندازی داد. اینها هم نشستند و زانو زدند روی زمین. آنهایی که در کوچه بودند - خدا می داند من از آن بالا نگاه می کردم - هرکس می خواست یک طوری پناه بگیرد.

آنها شروع کردند به تیراندازی. من از آن بالا نگاه می کردم. تا جمعیت سرپا ایستاده بودند، جا بود برای ایستادن. وقتی که تیراندازی شد، چهار - پنج جنازه روی هم ریختند؛ مرتب دست و پا می زدند. صدایشان هم صدای عادی نبود و خون در گلویشان گیر کرده بود. خون همین طور به در و دیوار کوچه می پاشید و آن افسر می گفت بزنید. باز هم می زدند، من داشتم از آن بالا نگاه می کردم، حالم خراب می شد، می نشستم،

باز بلند می شدم و نگاه می کردم. خلاصه اینها دست و پا زدند، بعد دیگر خاموش شدند و دیگر نفسشان قطع شد. آن افسر ماشینها را صدا کرد. ماشینها آمدند برای جمع کردن زخمی ها - زخمی هم خیلی بود - آن افسر دستور داد که اینها را ببندازید توی ماشین. دو نفر پا و دو نفر دستشان را می گرفتند و می انداختند توی ماشین و می شمردند ۲۰ تا ۲۲ تا، ۲۵ تا زخمی توی ماشین انداختند.

اینها را می بردند منظریه، آنجا گودالهایی کنده بودند که اینها را بردند ریختند آنجا من چهار ماشین را دیدم که مجروحین را بردند به طرف بیمارستان. بقیه ماشینها رفتند طرف منظریه. آنجا ریخته بودند توی گودالها. البته آن را من ندیدم ولی شنیدم که ریختند توی گودالها. شانزده تا ماشین بود. بعد جنازه ها را جمع کردند، بعضی از آنها نفس داشتند. آن افسر با لگد می زد و بعضی ها را تیر خلاص می زد. جنازه ها را همین طور برمی داشتند می بردند؛ عین اینکه چوب می ریزند توی ماشین، همین جور انداختند. ۳۰ تا، ۳۳ تا، ۳۵ تا، ۴۰ تا، توی ماشین پر می شد می رفت. بنده از شماره ماشینها شمردم که مثلاً یک ماشین ۴۰ تا جنازه، یکی پنجاه آن یکی ۳۰ تا به این صورت ۹۷۰ شهید شمردم که آمار گرفتم و خدمت امام تقدیم کردم.

ماشینها همه رفتند و چون دستور داده بودند، تمام راهها بسته بود. سیمهای تلفن قطع بود. بعد دستور دادند ماشین آبپاشی بیاید. دیوارها را شست، خیابان پر از خون را شستند، آن کوچه را شستند. در این بین من آمدم بیرون. بنده از آن لباسهای بلند می پوشیدم، و یک عرق چین می گذاشتم سرم. پالتوی خود را در آوردم، آن قمه را هم همانجا توی همان خانه گذاشتم، و آمدم بیرون. پیراهنم را هم زدم توی شلووارم. گفتم: جناب سروان. گفت: بله. گفتم: ما اینجا رهگذر بودیم و دیدیم تیراندازی است. فحش بدی داد. وقتی که رسیدم خانه، جورابهایی من - چون گیوه داشتم وقتی می دویدم پایم عرق کرده بود. گیوه ها را انداختم آن طرف، با جوراب بودم - جوراب هایم به طوری خونی شده بود که از خانه که آمدم بیرون جایی نبود که ما پایمان را بگذاریم خون نباشد. تا بعد آمدم از این طرف کوچه علی انکوری به طرف کوچه آبشار. آنجا یک فامیل داشتیم رفتن خانه آنها.

خانم بنده هم در سر پل آهنچی - که باز تظاهرات بود - شرکت کرده بود که سربازها یک خیاطی نزدیک مسجد اعظم بود، آنها را برده بودند داخل آن خیاطی و در را بسته

همه راه خاک و خون کشیدند

بودند که بیرون نیایند.

بعد از ظهر که آمدم خانه خودمان - صفائیه - همسایه ها جمع شدند. می گفتند تیراندازی خیلی شد ولی الحمدلله از دماغ کسی خون نیامد - چون که آن طرف رودخانه را از شهر جدا کرده بودند و هیچ کس نه از آن طرف رودخانه، به این طرف نمی توانست بیاید، و نه از این طرف هم به آن طرف، و این طرفی ها فکر می کردند فقط تیراندازی است. من گفتم: بابا کشتار شد، چه می گوئید. حالم خراب شد. به من گفتند که مواظب باش ساواکیها همه جا هستند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی